

مهرنگ

داستان کوتاه

سید محمد میر موسوی
آموزگار شهرستان گرگان

همکار موسفید گفت: «آقای مدیر، الهی همیشه خوش خبر باشی. حتماً شرکت تعاونی کوپن مایع ظرف‌شویی و کبریت بی خطر اعلام کرده است.»
مدیر با لبخند گفت: «البته این موضوع خیلی مهمی است و این شیرینی مال آقای بشارت است. ایشان آورده.»
همان معلم گفت: «خوب مبارک باشد.»
ناظم گفت: «فکر نکنید که صاحب بچه کوچولو شده»
رنگ و روی بشارت کمی سرخ شد، اما زود پیش دستی کرد و گفت: «بچه مچه دیگه تعطیل شده. ما آردمان را بیختمیم و الک را آویختمیم. والسلام نامه تمام!»
همکاران خندیدند.

مدیر گفت: «یک وقتی فکر نکنید آقای بشارت زن جدید گرفته. زن بی‌زن!»

ناظم گفت: «البته دل و جیگر این کارها را ندارد.»
یکی دیگر از همکاران گفت: «بگو زن ذلیله دیگه. تمام!»
بشارت به زور لبخند زد. «این یکی را که همه هستند. خودت هم هستی!»

آقا مدیر گفت: «احسنت بشارت. احسنت. بگذارید یک قصه را تعریف کنم. می‌گویند در جلسه‌ای یکی گفته زن ذلیل‌ها بلند شوند. همه بلند شدند جز یک نفر. همه با تعجب نگاهش کرده‌اند و یکی گفته «آفرین به تو که در این دوره زمانه نوبری.»
آن فرد با خنده گفت: «البته من هم مثل شما هستم.»
گفتند: «پس چرا بلند نشدی؟»
گفت: «آخه زخم زده پاهایم را شکسته و نمی‌توانم از جایم بلند شوم.»

همکاران خندیدند. برای لحظه‌ای همه دفتر را فراموش کردند. من که تازه وارد بودم، کم‌کم احساس خودمانی بودن می‌کردم.
یکی دیگر از همکاران گفت: «برویم سراغ آقای بشارت، ببینیم این شیرینی چه ماجرای دارد.»
معلم موسفید گفت: «حتماً ماشین خریده.»
مدیر گفت: «از این‌ها بالاتر.»

زنک دوم دفتر همه‌مهمه شد. مدیر به همراه یکی از معلم‌ها که یک جعبه شیرینی در دست داشت، وارد دفتر شدند. آقا معلم شیرینی را روی میز گذاشت و در حالی که مثل تازه‌واردها دور و اطراف دفتر را نگاه می‌کرد، آرام روی صندلی نشست.
سر و کله همکاران یکی‌یکی پیدا شد و مرا که واقعاً تازه‌وارد بودم خیره‌خیره نگاه می‌کردند. بعضی‌ها هم زیر چشمی به جعبه شیرینی خیره شده بودند. انگار شیرینی به من ارتباط داشت.
یکی از همکاران نگاهی به شیرینی انداخت و به همکار دیگرش چشمک زد و ایما و اشاره داد.
مدیر که متوجه شده بود با خنده گفت: «درست می‌بینید. شیرینی است!»

همکاری دیگر با پیچ و تاب دادن دستش سؤال کرد.
«برای چی؟»

مدیر گفت: «صبر کن متوجه می‌شوی. علتی دارد.»
همان همکار گفت: «ما فکر می‌کردیم ولخرجی کردی!»
مدیر با تکان دادن سرش به همه حالی کرد که صبر کنند تا موضوع را توضیح دهد. بعد گفت: «به دوستان تبریک می‌گویم.»
یکی از همکاران خنده‌خنده گفت: «ما هم به شما تبریک می‌گوییم؛ البته به خاطر هفته‌معلمی که در پیش است.»
یکی از همکاران که از همه مسن‌تر بود و موهایش سفید گفت:
«پیشکش امسال چی باشد؟»

یکی که خیلی لاغر بود و استخوان‌های صورتش بیرون زده بود گفت: «به نظرم یک جفت پستی ترکمنی بگیری خیلی خوب است. رنگ لاک‌اش معرکه است والله.»
ناظم گفت: «نه، کادویی باید کریستال و چینی باشد تا زن‌های خانه لذت ببرند.»

یکی دیگر از معلم‌ها که انگار مثل من تازه کار بود گفت: «هر چی باشد باشد، اما کتاب‌متاب نباشد!»
همه خندیدند و حرف او را پسندیدند.
مدیر گفت: «نه، فعلاً صحبت این حرف‌ها نیست. می‌خواهم یک خبر خوش به شما بدهم.»



معلم مو سفید با تعجب گفت: «یعنی تریلی خریده؟!»
مدیر آرام سرش را تکان داد: «تریلی چیه بابا! ایشان رئیس شده!»

دهان همه همکاران باز ماند. مدیر با لبخند دستی بر شانه بشارت کشید: «ایشان رئیس امتحانات اداره شده اند!»
ناظم گفت: «به به! بگو کارمند شرکت نفت. واحد امتحانات هم مثل شرکت نفته. هر روز امتحان، امتحان. حق الزحمه خوبی داره.»
مدیر گفت: «نوش جاننش. نوش جان آقای بشارت. حقته.»
همکار مو سفید گفت: «خدا را شکر. یکی از ما هم دستش به دهانش برسد غنیمت است. خدا را شکر.»
مدیر گفت: «الان دومین همکاری است که دارم به اداره تحویل می دهم. امیدوارم هوای مدرسه ما را داشته باشد.»

آقای بشارت سرش را پایین گرفت: «البته هر چه گفتم ما قابل نیستیم، هر کس دیگر را انتخاب کنید از من بهتر است، قبول نکردند. گفتند این کار «تکلیف» است. گفتم حالا که تکلیف است پس مجبورم قبول کنم. البته من کلاس را به هر کاری ترجیح می دهم.»

آقای مدیر مرا هم معرفی کرد و قرار شد من کلاس آقای بشارت را تحویل بگیرم.

وقتی شیرینی ریاست بشارت را خوردیم، با هم به کلاس رفتیم.
آقای بشارت کلاس را به من تحویل داد و با بچه ها خدا حافظی کرد و رفت. آن ساعت گذشت. زنگ تفریح را زدند. من همین که به دفتر برگشتم، پدری را دیدم که با عصبانیت وارد دفتر شد. «من پدر مصطفی هستم. پیغام داده اید بیایم.»
آقای مدیر دست او را گرفت و در کنارش نشان داد: «خوب شد که شما را دیدیم.»

مرد سرش را پایین گرفت. مدیر گفت: «مصطفی خیلی بی نظمه. علاوه بر بی نظمی در کلاس، در بیرون هم بچه ها را اذیت می کند.»

آقای بشارت که هنوز در دفتر مدرسه بود گفت: «دانش آموز من بوده. بارها برایتان پیغام داده ایم، وقتی دیدیم نمی آید مجبور شدیم اخراجش کنیم. امروز موقت آمده. البته من که دیگه از دستش ذله شده بودم. حالا دارم می روم، خدا به فریاد این آقا برسد.»
و در حالی که به من اشاره می کرد سکوت کرد.

مدیر گفت: «دانش آموز فوق العاده بی نظمی است. اگر تعهد می دهی که برای ما و معلم و کلاس مشکل ایجاد نکند خوب بیاید. وگرنه از امروز دوباره اخراج است. هر جا هم بروی حرفت خریدار ندارد.»

من چیزی نگفتم و در فکر دانش آموز بودم. در یک لحظه چهره اش در نظرم ظاهر شد.

مصطفی را به دفتر فرا خواندند. همین که چشم مرد به پسرک افتاد، چنان به او حمله کرد که در یک لحظه زیر سیلی و لگد مرد مچاله شد و بر زمین افتاد. خون از دهان و بینی اش فواره زد. دهان مرد کف کرده بود و چون گرگ وحشی به مصطفی حمله می کرد. به زور بچه را از دستش رها کردیم. مصطفی هق هق کنان از دفتر بیرون رفت.

مرد در حالی که خرناسه می کشید گفت: «من پدر ناتنی اش

هستم، دارم کارگری می کنم و به سختی یک لقمه نان در می آورم، حالا این بچه به جای این که به درس و مشقش برسد، در پی اذیت و آزار دادن این و آن است. هر روز عده ای در کوچه و خیابان از دستش شاکی هستند.»

بعد روی صندلی نشست و در حالی که نفس عمیقی می کشید، گفت: «بزنیذ بکشیدش. گوشتش مال شما استخوانش مال من. مثل خر بزنیذش. تا جان در بدن دارد بزنیذش. رحم نکنید!»
برای لحظه ای صدای گریه مصطفی بلند شد. ناپدری اش هم خدا حافظی کرد و رفت.

من که همچنان در فکر این پدر و پسر بودم، گفتم: «بد جوری او را زد!»

ناظم گفت: «حقش بود. باید بیشتر از این ها او را می زد. پوست کلفت شده!»

زنگ تفریح بود. یکی از بچه ها گریان به دفتر آمد.

مدیر گفت: «چی شده؟»

در حالی که هق هق گریه می کرد و شانه هایش می لرزید. گفت: «مصطفی من را هول داده و با سر به زمین خورده ام.»
گیجگاه دانش آموز ورم کرده بود.

ناظم رو به من کرد و با قیافه حق به جانب گفت: «دیدی؟!»

در حالی که در فکر بودم، سرم را آهسته تکان دادم.

با اخم نگاهش کردم و دوباره مشغول درس دادن شدم. دیدم موشک کاغذی در هوا به پرواز در آمد، از کنار گوشم گذشت، به تخته خورد و بر زمین افتاد.

در یک لحظه عصبانی شدم. در حالی که دندان قروچه می کردم به طرفش رفتم. اما خودم را کنترل کردم. با این که می دانستم کار مصطفی است، اما داد کشیدم. «کی بود؟»

هیچ کس جرئت نداشت اسمش را بگوید. انگار خاک سکوت در کلاس پاشیده بودند.

مصطفی گفت: «آقا یک موشک بود که آمد در کلاس چرخ می زد و رفت.»

آه عمیقی کشیدم و دو دستی سرم را چنگ کردم. تازه فهمیدم معلمان دیگر چه طاقتی می آورند. گفتم خوش به حال بشارت که راحت شده و الان دارد روی صندلی چرخان دستور می دهد. مصطفی داشت با پایش یکی از بچه ها را اذیت می کرد. یک دفعه با صدای بلند خندید. بچه های دیگر هم خندیدند. کلاس پر از همهمه و هیاهو شد.

دلیم می خواست بروم دفتر و بگویم من به این کلاس نمی روم، اما خجالت می کشیدم.

می دانستم پشت سر من هزار حرف و حدیث در می آورند که فلان معلم عرضه کلاسداری ندارد. نمی تواند سی و پنج تا بچه را کنترل کند.

یکی از بچه ها کاغذی را که به سرش خورده بود به من داد و گفت: «از پشت سر آمده؟»

پرسیدم: «کار کی بود؟»

با اینکه می دانست ولی چیزی نگفت.

مصطفی گفت: «آقا کار خودش است.»

حرصم گرفتم. می خواستم یقه اش را بچسبم، می ترسیدم کار بدتر شود و رو در روی من بایستد و مرا پیش بچه ها سکه یک پول کند. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. وقتی مشت و لگدهای پدر ناتنی اش در نظرم مجسم می شد مبر تنم راست می شد. با این همه کتک، این قدر بی عار بود و هنوز حیانه می کرد. می دانستم هر چی کتک بزنم نتیجه ای ندارد. باید با فکر و درایت خودم راه چاره ای می یافتم.

در زنگ تفریح از پشت پنجره به او خیره شدم. دیدم هیچ دانش آموزی از دست او در امان نیست. در این لحظه ناظم به طرفم آمد. گفت: «دیدی؟!»

سرم را تکان دادم. ناظم گفت: «حالا دیگه این بچه را شناختی؟»

گفتم: «آره. باید فکری کرد»

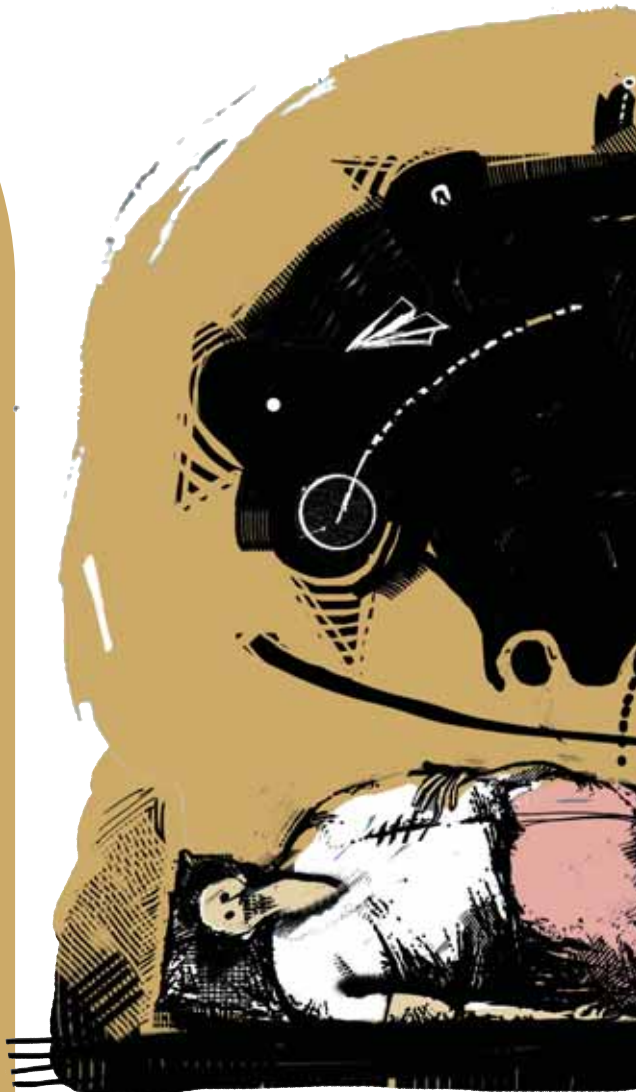
در این لحظه کلاه یکی از بچه ها را از سرش برداشته بود و در هوا بازی می داد.

بچه گریه کنان به دنبال کلاهش بود. کلاه از این دست به آن دست می شد و در آخر هم زیر پای بچه ها له شد. دانش آموز داشت گریه کنان به طرف دفتر می آمد.

من گوشه ای نشستم و در فکر رفتم. باید راهی پیدا می کردم که هم خودم و هم کلاس را نجات دهم، وگرنه تا پایان سال از دستش دق می کردم.

آن شب همچنان در فکر بودم. وقتی بچه ها خوابیدند، آرام چراغ را خاموش کردم.

سعی کردم همه چیز در سیاهی شب محو شود. اما سایه



زنگ بعد به کلاس رفتم. پس از این که خودم را معرفی کردم، شروع کردم به نصیحت کردن و پند و اندرز دادن در مورد ادب و احترام به یکدیگر. احترام به معلم، نظم و انضباط، خوش زبانی و... بعد شروع کردم به تدریس درس جدید. سرم رو به تخته بود. دیدم موشکی به طرف تخته پرتاب شد. فوری سرم را برگرداندم. دیدم مصطفی زود سرش را پایین گرفته و به کتاب خیره شده است. می دانستم کار اوست، ولی به روی خودم نیاوردم. بچه ها می خواستند بخندند، ولی انگار جرئت نمی کردند.

دوباره مشغول نوشتن نکات مهم روی تخته شدم. یکی از بچه ها گوشش را چسبید و ناله کرد. پرسیدم: «چی شده؟»

سرش را به طرف مصطفی بلند کرد ولی جرئت نکرد اسمش را بگوید. با تشر گفتم: «مصطفی چه خبره؟»

مصطفی در حالی که موزیانه می خندید گفت: «نمی دانم کی زده. من که نبودم.»

آهسته گفتم: «پسر خوبم این کارها درست نیست. تو ماشاءالله بزرگ شدی!»

تا من ادامه بدهم، دیدم دارد روده درازی می کند.

«بله آقا معلم، این کارها درست نیست. این ها آمده اند درس بخوانند یا شیطانی کنند. آقا از کلاس بیرونشان کن!»

بعد با صدای بلند گفت: «بچه ها اگر می خواهید شیطانی کنید بروید تو باغ خرابه»



مصطفی بر سرم سنگینی می کرد. گاهی از ناتوانی خودم احساس بی لیاقتی می کردم. اگر به کسی می گفتم از پس یک دانش آموز بر نمی آیم، چی می شد. لابد می گفتند عرضه می خواهد. کلاس داری هم فوت و فنی دارد و کار هر بُز نیست خرمن کوفتن. گاو نر می خواهد و مرد کهن!

لحظه‌ای ناپدیری او در نظرم مجسم شد. ناپدیری؟ پس پدرش کو؟ کجاست؟ این پسر با این اخلاق از دست این ناپدیری چه می کشد؟ حتماً شب و روزشان با دعوا و کتک سپری می شود. پس کتک برای او چیز وحشتناکی نیست.

برای لحظه‌ای حس ترحم در دلم شدت گرفت. وقتی پدر چنین است، من که معلم او هستم نباید چنین رفتاری داشته باشم. آن شب آن قدر فکر کردم که نفهمیدم کی صبح شد. صبح همین که وارد کلاس شدم، دیدم دانش آموزی گریه کنان بیرون آمده است. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «مصطفی...»

گفتم: «مصطفی چرا این کار را می کنی؟»

گفت: «دروغ می گوید آقا.»

گفتم: «کی دیده که مصطفی این کار را کرده؟»

دانش آموزان دیگر جرئت نمی کردند شهادتی بدهند.

درس را که شروع کردم، به طرف تخته رفتم و نکات مهم درس را روی آن نوشتم. در این لحظه کاغذی گلوله شده از کنار گوشم گذشت و در سینه تخته کمانه شد. برگشتم و سریع نگاهش کردم، اما او سرش را انداخته بود پایین و به ظاهر مشغول نوشتن درس بود.

دوباره مشغول یادداشت مطالب شدم. باز موشک کاغذی در هوا شیرجه زد.

گفتم: «مصطفی این کارها را نکن. زشت است.»

با حق به جانب گفتم: «آقا شما مگر مرا دیدید که موشک پرتاب کردم؟»

گفتم: «ندیدم اما می دانم که کار توست.»

مصطفی گفت: «از بچه‌ها سؤال کنید.»

می دانست که بچه‌ها جرئت شهادت دادن ندارند.

پیش خودم گفتم از روباه می پرسند شاهدت کیه؟ می گوید دم!

سپس قدم زنان بالای سرش رفتم. یک قسمت از درس را با عجله و خرچنگ قورباغه نوشته بود. به نظرم زمینه خطش خوب بود. اگر دقت می کرد بهتر از این‌ها می توانست بنویسد.

گفتم: «خط خودته؟»

موزیانه خندید: «آره. پس خط کیه؟»

سرم را به تأیید تکان دادم.

گفت: «خوب نوشتم آقا؟»

در این هنگام تلنگری به مغزم خورد. گفتم: «آره خیلی خوب نوشتی.»

یکدفعه چشمانش درخشید: «شوخی می کنی!»

گفتم: «خوب می نویسی. البته اگر دقت کنی بهتر از این‌ها می شود.»

با ناباوری به خطش نگاه کرد. دستی به سرش کشیدم و گفتم: «تو که این قدر خوب می نویسی، چرا بی انضباطی می کنی و همه از تو ناراحت هستند؟ تو با این خط زیبا باید شاگرد اول کلاس باشی.»

مصطفی خیره نگاهم کرد. اصلاً پلک نمی زد. گفتم: «این‌ها که نوشتم قشنگ است؟»

گفتم: «آره. اگر دقت کنی بهتر هم می شود.»

گفتم: «آموزگارم می گفت خط تو مثل خرچنگ و قورباغه است. تو آفتاب راه می رود!» بچه‌ها خندیدند!

گفتم: «نه. اگر به گفته هایم توجه کنی خیلی بهتر می شود. تازه می توانی دفترهای مرا با خط خودت بنویسی.»

مصطفی در فکر فرو رفت. کلاس به سکوت نشست. احساس کردم عده‌ای از بچه‌ها از این که می دیدند من با این دانش آموز سرور این طوری صحبت می کنم ناراحت شده‌اند.

قدم کوتاهی زدم و فکری به نظرم رسید.

گفتم: «تو که خط خوبی داری، می خواهم از تو خواهشی بکنم.»

یکدفعه احساس بزرگی کرد و خندید. سپس به دفترش خیره شد. با لحن خیلی جدی گفتم: «وقتی من پای تخته می نویسم تو خوب یادداشت بکن. پس از مدتی آن‌ها را جمع بندی می کنم و بعد هم می دهم به بچه‌ها تا از رویش بخوانند.»

لحظه‌ای برای بچه‌ها شکلک درآورد و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «می دهی به بچه‌ها؟»

گفتم: «آره بچه‌ها باید از روی نوشته‌های تو بخوانند. البته من هم سؤال‌های امتحانی را از روی نوشته‌های تو تهیه می کنم.» نفس عمیقی کشید و با خوش حالی گفتم: «خیلی خوب می شود.»

سپس شروع کردم به درس گفتن. و همزمان با آن نکات مهم را هم روی تخته می نوشتم. دیدم کلاس ساکت شده و مصطفی سخت مشغول یادداشت برداری از مطالب روی تخته است. صدایی از او بلند نمی شد. کلاس در سکوت و آرامش مطلق فرو رفته بود.

به طرفش رفتم. داشت با دقت بیشتری مطالب را یادداشت می کرد.

گفتم: «آفرین. آفرین.»

گفت: «خوب است؟»

گفتم: «آره. اما بیشتر دقت کن.»

گفت: «از فردا بهتر می نویسم. دفتر خوب می خرم.»

گفتم: «فردا خودم یک دفتر خوب برایت می آورم.»

بعد رو به بچه‌ها کردم و گفتم: «بچه‌ها اگر جایی را کم و زیاد نوشتید نگران نباشید. مصطفی دارد به دقت یادداشت می کند. بعد از روی نوشته‌های او اصلاح بکنید.»

مصطفی که انگار یک وجب دیگر قد کشیده بود، با قدرشناسی به من نگاه کرد و سرش را پایین گرفت.

در این لحظه در کلاس به صدا در آمد. ناظم بود. در را نیم باز کرد و با تعجب به کلاس نگاه کرد. گفتم: «بفرمایید.»

گفت: «شما هستی که.»

گفتم: «مگر قرار بود نباشم؟»

با تعجب بیشتر گفتم: «ببخشید. دیدم کلاس خیلی ساکت شده. فکر کردم تعطیل کرده و رفته‌اید!»

با لبخند نگاهش کردم. گفتم: «من از این‌ها به بعد بهترین دانش آموزان مدرسه را دارم.»

ناظم گردن کشید که ببیند مصطفی در کلاس هست یا نه. وقتی دید سرش به کار گرم است، آرام در را بست و رفت.